

گفتار سی ام

(رقابت شاه با حاجی بابا و ربودن مشوقه او)

چون حجاب دیوار از میان من و زینب برخاست ، دست و پای آن میکردم که خطر ملاحظه را زینب بیان کنم ، گفت ، این دیدار آخرین است ، پس از این من از آن شام ، اگر ما را باهم بکشند ، قتل هر دو حتمی است . خواستم تفصیل قبول او را از جانب پادشاه بدانم ، ولی گریه ، خواه از روسیه شادی قبول شاه و خلاصی از اسارت ، و خواه از جدائی من ، امان بیانش نداد . کمتر از یکدیگر گریه نکردیم ، پشت بام حکیم ماتم سرایه خوبی گردید .

زینب گفت . چون پادشاه باندرون داخل شد . یکدسته زنان سازنده و نازنده با ساز و نواز باطاق خانمش بردند ، خانم بعد از پای بوس ، اطلس زر اندودی پاییه انداز کرد . که بمحض رسیدن پای مبارک پادشاه بدان ، غلامان سیاه ، به بهانه تبرک ، پارچه پارچه هکرت و در ربودند . پشتکش خانم ، عبارت بود ، از سه زوج عریضین ، و شش سینه بند ، و دو شلوار شال ، و سه پیراهن ابریشم ، و شش زوج جوراب . همه بمرض قبول با تحسین در آمد ، سپس زنان از دو سوی صف آراستند ، من ، در عقب همه ، حتی در عقب نور جهان بودم . جای خالی بود به بینی ، حتی ایلای گیس سفید هم تصور بسند دو خاطر شاه افتادن را داشت : یکی عصمت می فروخت ، دیگری ناز خرج میداد ، آن يك جلوه گری می ساخت .

(تا که قبول افتد هر چه در نظر آید)

شاه بعد از تماشاى همه ، نگاهی بمن دوخت ، و بحکیم گفت : که این دخترک بد قماش نیست ، بچینه شاه ، که جانور کی خوب بنظر می آید ! حکیم باشی ، ماشاءالله ! بی ساینه نیستی . پس روی بمن کرد ، که بنیاره .

چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

حکیم ، کرنش با آب و نابی کرده گفت : قربانت شوم ، من غلام بادشاه ، و اینان همه کنیزکاند ، « اگرچه این دخترک بهیچ رویی لایق جانسپاری خاکبای اعاب حضرت شهریاری نیست ، ولی اگر طبع هایون بادشاه جهات پناه ، قبول ارزانی فرماید ، پشتکش حضور معدلت دستوراست . » شاه فرمود ، « قبول کردیم » ! خواجه باشی را خواسته امر شد باین دختر ، بازیگری بیا موزند ، و لباسش را درست کنند ، همین که قابل حضور شد بحضورش آرند .

امان ! از حالت زنت حکیم ، چون این بدید نگاهی خشم آلودی بمن انداخت ، که کم مانده بود با تیر نگاه مرا هلاک سازد . گرجی یکدفعه مرد ، نورجهات خوشحال بود ، چه که هوادار من است . خلاصه ، من تنها نزد بادشاه میان همه زنان منظور نظر افتادم .

بمحض دور شدن شاه ، تبدیل حرکات خانم با من تماشا داشت ، « نه تخم شیطان ، نه دختر ماعون » بودم ، بلکه تالی « خواهر مهربان و نورچشم عزیز تر از جان ، و فرزند گرامی » شدم . من که هرگز نام قلیان پیش او بزبان نمی توانستم آورد ، تکلیف قلیان کشیدنم کرد ، خواه نا خواه ، با دست خود شیرینی بدهانم گذاشت . گرجی گوشه بسوگراری مشغول شد . سائین هم مبارک باد عاقبت بخیری گفتند . که در عیش و عشرت ، و شراب ، و ساز و نواز ، و جواهر گرانبها ، و لباسهای فاخره ، برویت گشوده شد . کاری بکن که مورد التفات

پادشاه شویے ، و بانوی حرم گردی ، ما را هم فراموش مکن ، آداب سخن گفتن و پاسخ دادن پادشاه یادم میدادند ، خلاصه ، منکه در هیچ حسابی نبودم ، در دم بانوی حسابی شدم .

بالجمله ، زین چنان از حال خود خرسند بود ، که من خطریکه سایه خود بدان میرفت نتوانستم باو بیان کنم . هیچ واهمه آن نداشت ، که پادشاه او را بخواند و قابل حضور نباشد ، و حال اینکه دیده و شنیده بود ، که در چنین حال ، بجز قتل واهی باشد ، و کسی را بحال شفاعت نه . بنابر این ناچار خود را شریک خرسندی او باز نمودم ، و نادلگیری جدائی ، بدان دلتوش بودم ، که مجدد فرصت ملاقات دست خواهد داد . میگفت : که پس فردا یکی از خواجه سرایان خواهد آمد ، و مرا خواهد برد ، تا فی الفور داخل دست بازیگران شوم . پس بنام او را مکرر خوانده . و با اظهار مهربی چنان که گونا و بدار آخرین است ، از یکدیگر جدا شدیم .

گفتار سی و یکم

(اندیشه حاجی بابا بجهت جدائی زینت و حکیم شدن او)

چون آرام جان از برم رفت ، بی آرام بجای او نشسته مستغرق
دریای فکر شده با خود گفتم ، « این است معنی دو دوست چون
دو مغز در یک پوست » ؟ اگر دنیا عبارت ازین است ، که مرا دو ماه
مشغول داشت ، خواب است یا خیال . بجنون لیلانی شدم ، که تازه ام
باید از آتش عشق بسوزم ، و با درد دل بسازم ، آواره کوه و بیابان
بارنج بی بیابان با وحش و طیر هراز و با دیو و دد دمساز شوم . که
عشق از این کارها بسیار کرده است . این قضیه گویا ریشخند فلک است
بر من . شاهی آمد ، ماهی را دید ، دو کله حریفی زد ، کار از کار
گذشت ، حاجی بابا فراموش شد ، و زینب با بال شاهی پریدن گرفت .
باشد برای من هم نقطه زن نیست ، ولی مزه دار نخواهد بود . که
رطب را حاجی خورد . و خرماى خشکش بشاه رسد . و تئیکه ملاحظه
شود خواهند دید .

در دجله که مرغابی اندیشه زرقی

کشتی رود آنجا که سر جسر بریده است

از کوزه که بیگانه مکیده فقاغ بکشند تا چشمشان کور شود .

شی تناک گذرانیدم ، سحر گاهان سری بر از اندیشه نو ، از بالین

برداشتم ، و بر ایس آسودگی خیال ، به پشت با روی شهر رفتم ، در وقت

حرکت دیدم ، که زینب بر خری مجلل سوار ، غلام سیاهی رکابدار ، با جمعی

دور باش ، و کور باش ، گویان از خاتمه حکیم بیرون میشود . من



(رفیق زینب از اندرون حکیم بقصر سلطنت)

با اعتقاد اینکه گوشه چشمی بما کند ، اما هیات ، از ترس اینکه مبادا وضع سواریش بهم خورد . خودی هم نخبانید ، با اوقات تاخ خواستم بالمره از خیالش بیغم ، رو براه آوردم . نخبانم چه شد ، بجایه اینکه از دروازه قزوين بیرون روم خود را در ارك دیدم .

میدان اینک از سواره پر . و پادشاه در سردر دیوانخانه به تماشای سائب دیدن قشون مشغول بود ، از بس قراولان بدین سو و آسوم اداختند ، زینب از نظرم غائب شد . و رنگ تماشایم دگر گون گردید .

فوج سائب ده ، سواره نامرد خان نستی باشی بود ، که خود بر اسبی بسیار پاکیزه سوار ، و فوج را فرمان میداد ، کلیجه سنجاب زرین درخشان در بر ، نشان و شیرخورشید مینا حکاری در کلاهش شعاع افشان ، این تالو دیده را خیره میکرد . چون هرگز سان ندیده بودم ، این تماشا برایی من تازگی داشت ، تماشای اسپان و سواران و نیزها و تفنگها ، ایام اسارت و سواریم را در ترکان بخواطر می آورد ، چنانچه باز طریقه سیاهیان پیش گرفتن در دلم میگذاشت . و زیر لشکر با فوج سان ده در یک گوشه میدان ایستاده ، سردار باشش نفر مشرف فوج در میان میدان ، نام و نشان سواران می پرسید ، یک مشرف با آواز بلند نام سوار را میبرد ، دیگری حاضر و غایب میگفت . بهر آواز سواری از فوج جدا شده ، با تندی هرچه تمامتر ، در اطراف میدان میخانید ، و از رو بروی پادشاه ، بعد از کرش بالا بلند میگذاشت ، این قاعده تا آخرین کسی چوری بود . سواران گویا هر یک مشقی داشتند ، حرکات پاره نخبیانه و بنظر رستم میآمد ، پاره دیگر ، که اسپان البته عاریتی مینمود ، و اسپانسان شل و از جنگ برگشت ، بنظر می آمد . جوی از آنان را می شناختم ، در آن میان جوانی بود چست و جالاک ، و موجب حیرت و تعجب ، اسپ بر انگیزخت ، از قضایه آسانی بایه اسپش بمیل میان میدان میدان پیچیده از سر بنطاید ، و جوان

مرد بیچاره را بروی میل پرانید ، همان آن او را برداشته ، و از ازدحامش بیرون بردند . یکی از آن میان مرا بشناخت ، که از وابستگان حکیم شام ، به مداویم طایید ، من هم بی آنکه بر کاهی از نادانی خود پروا کنم ، قبول کردم . جوان را دیدم بر روی زمین دراز ، و از قرار ظاهر مرده ، و پیرامونیانش هر يك بفراخور عفره خود بطبابت مشغول . یکی بیاد یکه ناز میدان کربلا آب بخلقتش میریخت تا دعوات گشاید ، دیگری بحکم تجربه دود قلیان بدماعش میدمید تا بحال آید ، یکی جوارح و اعضایش را باد سیلی و مشت گرفته تا خون فسرده اش در رگ و شریات جریان گیرد ، این همه مداوات ، بمحض ورود من باطل شد ، پیش رتم ، و با کمال وقار نبضش را گرفتم ، چون چشم هر کس بجویز من دوخته بود . باطمانینه تمام گفتم ، که این جوان نظر خورده است ، و حیات و حیات در سر او بجنگند ، تا کدامین غالب آید . پس (بعدت استاد خود) بعد از باز نمودن بمحضران ، که هر چه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن است که بدین شخص برسد گفتم : « باید بتقد این نیم مرده را سخت جنبانید ، تا دانسته شود که هنوز جان در بدن دارد یا نه » . هرگز هیچ تجویز بدانگونه اجری نشده بود . حاضرین هر يك عضوی از اندام او را گرفته چنان تکانیند که از هر بندش آوازی برخاست . تا گاه آواز سر حساب ، و راه دهید ، باند شد حکیم فرنگی (که ذکر خیرش سبقت نمود) از جانب ایاهی انگلیس که از تماشاخانه بود در رسید ، و بی آنکه ناخوش را به پند فریاد بر آورد ، « که زود خونس را بگیرد » ، تاخیر جائز نیست .

من روسیاه ، که برای رو سفیدی ایرانیان در طبابت و هنر نمای خود بدانجا دعوت شده بودم . گفتم : چگونه خون گرفتن زهی طبابت ! مگر نمیدان که مرگ سرد و خون گرم است ؟ و قاعده کلیه



(حکیم شدن حاجی بابا و تکان دادن نساہی کہ از اسب افتادہ ود)

در طبابت آن است ، که مرض یارو را باید با حار معالجه نمود .
بقراط که رئیس الاطبا بود همین اعتقاد است ، تو منکر اعتقاد او نمی توانی
شد ، خون گرفتن همان و مردن این مرد همان ، برو ، با هر حکمت
میخواهی بگو ، من این را گفته و میگویم .

همینکه چشم فرنگی بر قضا زده افتاد ، گفتم : «دعوا را کوتاه کنید ،
نه از شما ، و نه از ما ، و نه طعن و لعن بیقرراط حکیم ، این شخص مرده ،
بجز گرم باو علی السویه است .»

بس کلاه فرنگیش را بر سر نهاده ، مرا با بقراط خود مدمغ نهاد
و برفت ، آنگاه گفتم : چون قضا آید طیب ابله شود ، با اجل ،
حکیم کار زار نمی تواند کرد . ما معاشر اطبا با خواست خدا پیکار
میتوانیم ، چنانچه آب کاریز بارود نیل خنجر مقابله نیاید .

ملانی حاضر بود ، انا لله و انا الیه راجعون گویان یا های مرده را
رو بقبله کشید ، دستهای پا را بهم پیوست ، چشمان و زیرچانه اش را
با دستمالی به بست . در این اثنا جمعی از صاحب مردگان در رسیده ،
ما شیون و شین ، مرده را بخانه بردند .

از قرار تحقیق دانستم ، که مرده یکی از صد و پنجاه نفر نستعلیق ،
ابواب جمعی نامرد خان بوده است ، که پیشاپیش شاه میدوند ، و مردم
را پراکنده میکنند ، و نظم و نسق کارها را میدهند ، زندان بان ، و
کاروبار محسبی با آنهاست ، فی الفور خیال مرا برداشت ، که بمرگ آن
تا کام شاد کام به نشینم ، با خود گفتم : که بیواسطه آدم کشتن به از باواسطه
کشتن است ، با بودن شمشیر برات چه حاجت بظاب و سپستان .
این خیال بخوابم آمد که نستعلیق بانو دوست یکرنگ میرزا احق ، و
سخت در خیال آن بود که بوی خدمتی کند ، زیرا چند روز پیش از
آن به مخالفت شرع ، سوگند در حضور شاه خورده بود ، که اگر
نستعلیق با شراب نخورد اوضاع دولت بهم میخورد ، و منع شراب باو

شمول ندارد ، چه از براسیے قیمت نیست ، بلکه برای حفظ صحت است .
 بان بهانه نامرد خان استغاثی کرده ، و با توایے عالم نمایان بی پروا
 شبانه روز شراب میخورد ، آهنگ آن کردم که با آن شربت
 ناگوار که ساغر قضا ، نسجهی را تاخ کام کرد ، بدستیاری میرزا احق از
 آن شیوین کام کردم .

